



روایت میرزای نائینی از عنایت امام زمان(عج) به برادر بیمار

آیت‌الله نائینی درباره ماجرای شفای برادرش می‌گوید: حضرت حجت(عج) نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه‌ای داشتند، آن نیزه را در موضعی از بدن او گذاشتند (گویا کتف او بود) و فرمودند: برخیز که دایات از سفر آمده است.

آیت‌الله نائینی درباره ماجرای شفای برادرش می‌گوید: حضرت حجت(عج) نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه‌ای داشتند، آن نیزه را در موضعی از بدن او گذاشتند (گویا کتف او بود) و فرمودند: برخیز که دایات از سفر آمده است.

به گزارش خبرنگار آیین و اندیشه فارس، حاج میرزا حسن نائینی از بزرگترین علما و فقهای قرن چهاردهم هجری است که به کثرت تحقیق و فصاحت و کتابت معروف هست، ایشان در 15 ذی‌قعدة سال 1277 هجری قمری در یک خانواده مشهور نائین به دنیا آمد، پدر و پدربزرگ او هر یک پس از دیگری #171؛& شیخ الاسلام؛ نائین بودند و از علمای آن سامان به شمار می‌رفتند.

به همین دلیل وی تحصیلات اولیه را در همان شهر آغاز کرد و در 17 سالگی برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه اصفهان رفت که حوزه‌های بزرگ بود، او 7 سال نزد شیخ محمدباقر اصفهانی، روحانی با نفوذ اصفهان که حدود اسلامی را در آن شهر اجرا می‌کرد، زندگی کرد و از او فقه را فراگرفت.

مرحوم نائینی در اصفهان همچنین در محضر استادانی چون جهانگیرخان قشقایی و شیخ محمدحسن هزارجریبی و آقاجفی اصفهانی فلسفه و کلام خواند. وی در سال 1303 هجری قمری برای تکمیل تحصیلات حوزوی به عراق رفت و پس از توقفی کوتاه در نجف برای شرکت در درس میرزای شیرازی به سامرا رفت و مدت 10 سال در این حوزه مقیم شد.

او در آن جا علاوه بر میرزای شیرازی صاحب فتوای معروف تحریم تنباکو، نزد مجتهدان بزرگی چون سید اسماعیل صدر و سید محمد فشارکی اصفهانی فقه و اصول را آموخت.

در سال 1316 هجری قمری به نجف بازگشت و در زمره شاگردان برجسته آخوند خراسانی قرار گرفت. وی در این دوران از یک سو با نهضت تنباکو آشنا شد و از اندیشه‌های سیاسی سیدجمال آگاهی یافت و از سوی دیگر با حضور در حلقه شاگردان آخوند خراسانی در زمره مشاوران استاد در زمینه انقلاب مشروطه قرار گرفت تا جایی که مقام و موقعیت انشاءکننده اعلامیه‌ها و فتوای سه مجتهد تراز اول نجف درباره انقلاب مشروطه را پیدا کرد، جایگاهی که هوشمندی و درک بالای سیاسی آیت‌الله نائینی و موقعیت علمی و فقهی وی را در این زمان که هنوز در مقام مرجعیت قرار نداشت، مشخص می‌کند.

آیت‌الله محمد حسین نائینی

*نقل ماجرای عنایت امام زمان(عج) توسط میرزا نائینی

به مناسبت سالروز ولادت این عالم بزرگ شیعی، خاطره‌ای از زبان ایشان درباره عنایت امام عصر(عج) به برادرش، در ادامه می‌آید:

عالم صالح، میرزا محمد حسین نائینی اصفهانی فرمود: برادری به نام میرزا محمد سعید دارم که در حال حاضر مشغول تحصیل علوم دینی است، حدود سال 1285، دردی در پایش ظاهر شد و پشت قدمش ورم کرد به طوری که آن پا کج و از راه رفتن عاجز شد.

میرزا احمد طبیب، پسر حاج میرزا عبدالوهاب نائینی را برای درمان و معالجه آوردند و اثراتی هم داشت، یعنی کجی پشت پا برطرف و ورم خوابید و پراکنده شد.

چند روزی که گذشت، ماده بین زانو و ساق نمایان شد و پس از چند روز، یکی دیگر در همان پا و در ران و یکی هم در میان کتف تا آن که همه آن‌ها زخم شد و درد شدیدی پیدا کرد.

آن‌ها را معالجه کردند تا همگی باز شدند و از آنها چرک می‌آمد، نزدیک یک سال یا بیشتر مشغول معالجه بود و به انواع معالجات متوسل شد، ولی هیچ یک از آن زخم‌ها بهبود نیافت و بلکه هر روز بر جراحت افزوده می‌شد و در این مدت طولانی قادر نبود پا را روی

بنابراین او را برای رفتن از جایی به جایی بر دوش می‌کشیدند و به خاطر طول مدت مرض، مزاجش ضعیف و از کثرت خون و چرکی که از آن دمل‌ها و جراحات خارج شده بود، جز پوست و استخوان چیزی برایش باقی نمانده بود.

به همین جهت کار بر پدرمان سخت شد، زیرا به هر نوع معالجه‌ای که اقدام می‌کرد، جز بیشتر شدن جراحت و ضعف حال و قوا اثری نداشت، کار آن زخم‌ها هم به جایی رسید که اگر دست بر روی یکی از آنها می‌گذاشتند، چرک و خون از دیگری راه می‌افتاد.

در آن ایام وبای شدیدی در نایین پیدا شده بود، ما از ترس وبا به روستایی از دهات اطراف پناه برده بودیم، در آن جا مطلع شدیم که جراح حاذقی به نام میرزا یوسف در روستایی نزدیک قریه ما منزل دارد، پدرم شخصی را نزد او فرستاد و او را برای معالجه حاضر کردند.

وقتی برادر مریضمان را بر او عرضه داشتند، قدری ساکت ماند تا آن که پدرم از نزد او خارج شد، من با یکی از دایی‌هایم به نام حاج میرزا عبدالوهاب، پیش او ماندیم.

مدتی با او نجوا کرد و من از مضمون صحبت‌ها فهمیدم که به او خبر یأس می‌دهد و از من مخفی می‌کند که مبادا به مادرم بگویم و ایشان مضطرب شوند، در این جا پدرم به اتاق برگشت.

آن جراح گفت: من اول مبلغ را می‌گیرم بعد شروع به معالجه می‌کنم، هدفش از این سخن آن بود که ایشان از پرداخت آن مبلغ که خیلی زیاد بود، خودداری کند تا همین بهانه‌ای برای او باشد و برود.

ایشان هم از دادن آنچه پیش از معالجه خواسته بود، امتناع کرد، جراح فرصت را غنیمت شمرد و به روستای خود مراجعت کرد، پدر و مادر هر دو فهمیدند که این کار جراح به سبب ناامیدی و عجز او از معالجه بوده است و با آن مهارت و استادی که دارد، نمی‌تواند کاری انجام دهد، لذا از برادرم مأیوس شدند.

من دایی دیگری به نام میرزا ابوطالب داشتم که در غایت تقوا و صلاح بود و در نایین مشهور بود که استغاثه به امام عصر حضرت حجت ارواح‌فداه را برای مردم نوشته و خیلی سریع الاجابه است، مردم در شادید و بلاهای زیاد به او مراجعه می‌کردند، مادرم از او خواهش کرد تا برای شفای برادرم رقعہ استغاثه‌ای بنویسد.

روز جمعه‌ای رقعہ را نوشت و مادرم آن را گرفت و برادرم را برداشت و به نزد چاهی که نزدیک قریه ما بود، رفتند. برادرم در حالی که دستش در دست مادرم بود، آن رقعہ را در چاه انداخت و در این جا برای هر دو رقت قلبی پیدا شد و بسیار گریستند، این جریان در ساعت آخر روز جمعه اتفاق افتاد.

چند روزی گذشت من در خواب دیدم که سه نفر سوار بر اسب به هیئت و شمایی که در واقعه اسماعیل هرقلی نقل شده، از صحرا رو به خانه می‌آیند، در همان حال، واقعه اسماعیل به خاطر آمد و چون در آن روزها از قضیه او مطلع شده بودم، خصوصیاتش در نظرم بود.

متوجه شدم آن سواری که جلوی همه است، حضرت حجت(عج) است و ایشان برای شفای برادر مریض آمده‌اند، او هم در بستر خود، در فضای خانه و بر پشت خوابیده یا تکیه داده بود، چنانچه در آن ایام معمولاً به یکی از این دو حالت بود.

حضرت حجت(عج) نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه‌ای داشتند، آن نیزه را در موضعی از بدن او گذاشتند (گویا کتف او بود) و فرمودند: برخیز که دایات از سفر آمده است، من آن طور فهمیدم که منظور حضرت از این جمله، بشارت رسیدن دایی دیگرم به نام حاج میرزا علی‌اکبر است.

ایشان به سفر تجارت رفته و سفرش طول کشیده بود و به خاطر طول مسافت و دگرگونی روزگار، از قبیل قحط و گرانی شدید، نگران او بودیم، وقتی حضرت نیزه را بر کتف او گذاشتند و آن سخن را فرمودند، برادرم از رختخواب خود برخاست و با عجله به طرف در خانه، برای استقبال از دایی‌مان رفت.

در همین جا من از خواب بیدار شدم، دیدم فجر طلوع کرده و هوا روشن و هنوز کسی برای نماز صبح برنخاسته است، بلند شدم و پیش از آن که لباس رسمی بپوشم، پیش برادرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم و گفتم: حضرت حجت(عج) تو را شفا دادند برخیز و

دستش را گرفتم و او را برداشتم، او هم سر پا ایستاد.

در این جا مادرم از خواب برخاست و صدا زد: چرا او را بیدار کردی؟ (این اعتراض به خاطر آن بود که برادرم از شدت درد اکثر شب بیدار بود و اندک خوابی در آن حال، غنیمت به شمار می‌رفت) گفتم: حضرت حجت (عج) او را شفا داده‌اند.

وقتی او را سر پا نگه داشتم، شروع به راه رفتن در فضای حجره کرد، در حالی که همان شب قدرت گذاشتن پا بر زمین را نداشت و نزدیک یک سال یا بیشتر همین طور بود، به طوری که اگر می‌خواست به جایی برود، باید او را حمل می‌کردند.

به هر حال این حکایت در آن قریه منتشر شد و همه خویشان و آشنایانی که بودند، جمع شدند تا او را ببینند، چون باور نمی‌کردند، من هم خواب را نقل می‌کردم و از این که بشارت شفایش را داده‌ام، خوشحال و مسرور بودم، چرک و خون در همان روز قطع شد و زخم‌ها قبل از تمام شدن هفته، التیام پیدا کردند، از طرفی پس از چند روز دایی ما، میرزا علی‌اکبر، با دست پر و سلامت از سفر تجارت برگشت.